

#پارت748

#پرستار_شیطنت_هایم

و به مبل کرمی که یه طرف اتاق بزرگ بود اشاره کرد.

شنلم رو در آوردم و کنار روی یکی از
صندلیایی که گوشه‌ی اتاق و جز دکور بود
گذاشتم.

خواستم بگم من یکم استراحت کنم،
که داریوش کراوات قرمزش رو از داخل جیب
کتش در آورد و دستم داد.

مثل اینکه قرار بود من واسش کروات رو ببندم

روبه روم ایستاد و سرش رو خم کرد.

خب مرد خودت اینکار رو کن.

منم که بلد نبودم دو طرفش رو گرفتم و یه

گره زدم و از قصد تا خرخرش کشیدم که
تلافی حرفاش در بیاد.

حلقه کراوات دور گردنش سفت شده بود.

یهو تک سرفه‌ای کرد.

دستش رو دستم نشست و با اخم پرسید:

- چیکار می‌کنی؟
نمیتونی یه کراوات ببندی
میخواهی خفم کنی مگه!

°[👉]:hearts:

BCEGGFDH0XCGVSVQNWQLYKGCMEZQXIPT/

رمان فوق‌العاده [جانان∞من]:sunflower:🦋:point_up:

:🦋:blue_heart:🦋:blue_heart:🦋:blue_heart:🦋:blue_heart:
🦋:blue_heart:🦋:blue_heart:🦋:blue_heart

#پارت 751

#پرستار_شیطنت_هایم

رنگ قهوه‌ای رژ روی ل-بش مونده بود.

انگشتم رو بردم جلو که پاکش کنم.

عقب نکشید و گفت:

- ترجیح می‌دادم یجور دیگه پاکش کنی.

- مثل اینکه ه-وس کردی یه ضربه‌ی دیگه
نثار جلوب‌ندیت کنم.

با خنده گفت:

- نه نه شما به اعصاب مسلط باشی
همه چی درست میشه

خلاصه که رفتیم واسه گرفتن عکس

ژستِ دست در دست،
ل-ب تو ل-ب و انواع بی-نام-و سیجاتی که
جلوی بچه‌ها قابل پخش بود رو
انجام دادیم و عکس گرفتیم.

بعد کلی ژست و عکسی که گرفته شد
خسته هم شده بودیم

بالاخره آخرین عکس رو هم گرفتیم که
صدرا گفت:

- منم میخوام عکس بگیرم.

دکور مناسب عکاسی از بچه‌ها نبود،
اما داریوش با سر به عکاس اشاره زد که
انجامش بده و دل بچه نشکنه.

[:hearts:]°

BCEGGFDH0XCGVSVQNWQLYKGCMEZQXIPT/

رمان فوق العاده [جانانِ مَن]:point_up:🦋:sunflower:
:🦋:blue_heart:🦋:blue_heart:🦋:blue_heart:🦋:blue_heart:
🦋:blue_heart:🦋:blue_heart:🦋:blue_heart

#پارت752

#پرستار_شیطنت_هایم

صدرا رو مبل نشست
عینک دودیش رو کنار گذاشت و
با لبخند بزرگی به سارا گفت:

- بیا بیا.

ساراام با ذوق رفت و کنارش نشست.

همین که صدرا دستش رو دور گردن سارا
انداخت و سرش رو بهش نزدیک کرد،
فهمیدیم که میخواست کدوم ژست رو
اجرا کنه،

حرکت بعدی این بود که صورت روبروی

صورت سارا بذاره، که داریوش سریع
جلو رفت و گرفتش.

- داری چیکار می‌کنی؟
مام خب میخوایم عکس بگیریم.

داریوش اون رو روی پاش گذاشت و گفت:

- این ژست مناسب خواهر برادر نیستن که،
اصلا با هم عکس میگیریم.

و با سر به من اشاره زد که پیششون برم.

منم لیخندی زدم و با اون کفشا لنگان لنگان
خودم رو بهشون رسوندم و
بین داریوش و سارا نشستم.

و اون شد آخرین عکس.

داریوش شل رو روی سرم گذاشت و
بندش رو مرتب پایون زد.

این دفعه دیگه با دقت قدم برداشتم
تا رسیدیم به ماشین.

در رو با ریمون باز کرد بچه ها سریع وارد ماشین شدن.

اما منی که با اون لباس سنگین و پف بزرگش
مجبور بودم جا بدم خودم رو، و داریوش هم
که از اون طرف سعی میکرد دامن رو جمع کنه
و بشینه تو ماشین دیر تر سر جامون نشستیم.

°[👉:hearts:]

BCEGGFDH0XCGVSVQNWQLYKGCMEZQXIPT/

رمان فوق العاده [جانان ∞ من]:sunflower:🦋:point_up:
:🦋:blue_heart:🦋:blue_heart:🦋:blue_heart:🦋:blue_heart:
🦋:blue_heart:🦋:blue_heart:🦋:blue_heart

#پارت753

#پرستار_شیطنت_هایم

دیگه هوا تاریک شده بود.

سوار شدیم و دوباره ماشین راه افتاد.

داشتیم از جلوی بستنی فروشی رد می‌شدیم
که بچه‌ها همزمان گفتن:

- بستنی، بستنی.

داریوش با کمی تاخیر جلوتر واستاد و
دنده عقب گرفت تا رسید به جلوی مغازه

ماشین رو کنار پارک کرد.

صدرا گفت:

- ما قیفی می‌خوایم.

لطفا از اون مدل برامون بگیر

نگاه داریوش سمت من برگشت که گفتم:

- منم همینطور از همونا.

سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون داد و
از ماشین پیاده شد.

چند دقیقه بعد با سه تا قیفی و یه
لیوانی برگشت.

به زور تو دستاش جاشون داده بود
یجوری که ترسیده بودم قطره کنه رو لباساش

با ذوق منتظر بودم.

اول یکیش رو به من داد و بعد به بچه‌ها.

[:hearts:💕]°

BCEGGFDH0XCGVSVQNWQLYKGCMEZQXIPT/
رمان فوق‌العاده [جانان∞من]:sunflower:🦋:point_up:

:🦋:blue_heart:🦋:blue_heart:🦋:blue_heart:🦋:blue_heart:
🦋:blue_heart:🦋:blue_heart:🦋:blue_heart

#پارت755

#پرستار_شیطنت_هایم

- پس باید آموزش های زیادی رو در رابطه
با این موضوع بهت بدم؟

با ابرو اشاره ای به بچه ها زدم:

- معلومه تو آموزش تبحر خاصیم داری!
از نوع چیدمان مشخصه همه چی

با لبخند شیطنت آمیزی گفت:

- بله، ایناام نمونه کارمن.
میتونی چک کنی!

پوزخند زدم:

- نیازی به نمونه کار و چک نیست،
از دور پیدا است استاد قابلی هستی.
ماهم به این مورد شکی نداریم

- استادی که عملی، قدرت آموزشش رو
نشون نده که بدرد نمیخوره.

سارا پرسید:

- حالا دختر سفارش دادین یا پسر؟
جنسیت منظورمه!

- سفارش؟

- آره، همون نامه‌ای که می‌نویسن سفارش
می‌دن تا لک لکا یه نی نی اون شکلی بیاره.

صدرا گفت:

[:hearts:]°

BCEGGFDH0XCGVSVQNWQLYKGCMEZQXIPT/

رمان فوق العاده [جانانِ مَن]:point_up:🦋:sunflower:
:🦋:blue_heart:🦋:blue_heart:🦋:blue_heart:🦋:blue_heart:
🦋:blue_heart:🦋:blue_heart:🦋:blue_heart

#پارت 756

#پرستار_شیطنت_هایم

- هع، ساده ایا.

هم من و هم داریوش با تعجب برگشتیم
سمت صدرا.

چشمش بین من و داریوش در گردش بود.

عینک دودیش رو از بین موهای بیرون
کشید و به چشمش زد.

- ای بابا!!!!!! چیه خب

چرا اینطوری نگاه می کنی؟

من واقعیت رو میدونم،
جلوی من ازین بازیا در نیارین.

- با سُک باز هم خیره شدیم

نیم وجبی باز معلوم نبود چه سریالی دیده
حرف جدید یاد گرفته بود.

آب دهنم رو قورت دادم و پرسیدم:

- واقعیت چیه؟
اینا یعنی چی جریان چیه!

بطوری پرسیدم انگار من نمیدونم و
قراره تازه بفهمم.

[:hearts:]°

BCEGGFDH0XCGVSVQNWQLYKGCMEZQXIPT/

رمان فوق العاده [جانانِ مَن] :point_up:🦋:sunflower:
:🦋:blue_heart:🦋:blue_heart:🦋:blue_heart:🦋:blue_heart:
🦋:blue_heart:🦋:blue_heart:🦋:blue_heart

#پارت758

#پرستار_شیطنت_هایم

سارا دوباره پرسید:

- پس شما با هم دعا کردین؟!!

داریوش با شیطنت گفت:

- به زودی باهم دعا میکنیم.

من میگم نره، این بچه میگه بدوش،
آقا نر هست، نر که شیر ندارههه.

- سارا جون اصلا نی نی در کار نیست.

سارا این رو که شنید بادش خالی شد و

به صندلی تکیه داد.

داریوش خندید.

معلوم بود به خاطر بچه‌ها داره سعی میکنه
زبون به دهن بگیره..

سارا دوباره پرسید:

- آدم چطوری دعا کنه بچه دار میشه؟

قوه تخیلم رو به کار انداختم.

جواب دادم:

°[👉:hearts:]

BCEGGFDH0XCGVSVQNWQLYKGCMEZQXIPT/

رمان فوق‌العاده [جانان∞من]:sunflower:🦋:point_up:

:🦋:blue_heart:🦋:blue_heart:🦋:blue_heart:🦋:blue_heart:

🦋:blue_heart:🦋:blue_heart:🦋:blue_heart

#پارت759

#پرستار_شیطنت_هایم

- دعا رو زن و مرد همزمان با همدیگه
باید بخونن.

یجور جوی به لحنم دادم که انگار حرفم به
بخش خیلی حساس، ظریف و مهمیش رسیده:

- اگه یک ثانیه ام اینور اونور بخونن بچه
نمیشه، باید دقیق دقیق همزمان باشه.

سارا دهنش باز مونده بود،
صدرا ام کم از اون نداشت.

صدرا گفت:

- ولی من فکر می کردم فقط می گن
خدایا ما نی نی میخوایم،

میزنم تو اینترنت ببینم دعا چیه.

چشم‌ام رو گرد کردم.

برای اینکه درستش کنم و نره سرچ نکنه گفتم:

- نه حواست باشه چشم‌ت به دعا بیوفته
یوقت ممکنه نی نی دار شی.

صدرا درحالی که برگ‌هاش ریخته بود گفت:

- ولی گفتم وقتی همزمان میخونن!

جواب دادم:

- یه سریا نگاهم میکنن اتفاقه میوفته.

همون طور برگ ریزان دوباره گفت:

[:hearts:💕]°

BCEGGFDH0XCGVSVQNWQLYKGCMEZQXIPT/

رمان فوق العاده [جانان ∞ من]:point_up:🦋:sunflower:
:🦋:blue_heart:🦋:blue_heart:🦋:blue_heart:🦋:blue_heart:
🦋:blue_heart:🦋:blue_heart:🦋:blue_heart

#پارت 761

#پرستار_شیطنت_هایم

داریوش گفت:

- دیگه دارین خیلی پیش میرین ها
بستنیاتون رو بخورین، دارن آب میشن.

لی سی به بستنیم زدم.

همون طور با ولع داشتم میخوردم.

واقعا داشت بهم می چسبید.

نگاه خیره‌ای رو روی خودم حس کردم.

برگشتم و سوالیه داریوش که بهم
خیره بود نگاه کردم:

- چیه؟!

میخوای بگی چرا اینجور دارم بستنی میخورم!

دووووووس دارم.

معلوم بود به زور داشت سعی میکرد نخنده.

- نه هیچی چیزی نیست
تو فقط ادامه بده.

- منح رف بی‌چاره.

قشنگ میدونستم داره به چی فکر میکنه.

مرتیکه‌ی شهو تران.

همونطور بهش با چشم ریزکرده داشتم
نگاه می کردم که گفت:

°:hearts:💖

BCEGGFDH0XCGVSVQNWQLYKGCMEZQXIPT/

erman فوق العاده [جانان ∞ من]:point_up:🦋
:🦋:blue_heart:🦋:blue_heart:🦋:blue_heart:🦋:blue_heart:
🦋:blue_heart:🦋:blue_heart:🦋:blue_heart

#پارت763
#پرستار_شیطنت_هایم

لبخند شیطنت آمیزی زدم و گفتم:

- من این شکلی بلام.
مشکلش چیه الان اقا!!!!!! !

و با دندون یه تیکه از نون بستنی قیفی رو کندم.

نیشخند زد:

- چطوری دلت میاد این همه بستنی
با این حجم رو یجا قورت بدی!

شونه بالا انداختم:

- همینه که هست!
من با این روش بستنی میل میکنم

تو چهرشم تفاوت هایی ایجاد شده بود و
امروز دیگه داشت رکود می زد با اخم نکردنش.

- دندوناتم به وقتش غلاف می کنی.

کل نون بستنی رو مچاله کردم و تو دهنش
گذاشتم و محکم جویدم.

با ابروهای بالا برده، جدی به دوتا
چشماش زل زدم.

هوفی کشید و به بستنی خوردنش ادامه داد.

بستنی خوردنش که تموم شد سمت بچه ها
برگشت، منم برگشتم و به پشت نگاه کردم.

هنوز نصف بستنیشون مونده بود.

°:hearts: [

BCEGGFDH0XCGVSVQNWQLYKGCMEZQXIPT/

erman فوق العاده [جانان ∞ من]:point_up:🦋

:🦋:blue_heart:🦋:blue_heart:🦋:blue_heart:🦋:blue_heart:

🦋:blue_heart:🦋:blue_heart:🦋:blue_heart

#پارت764

#پرستار_شیطنت_هایم

بستنی خوردنش که تموم شد سمت بچه ها
برگشت، منم برگشتم و به پشت نگاه کردم.

هنوز نصف بستنیشون مونده بود.

با چشم به من التماس آمیز نگاه می‌کردن،
معلوم بود دیگه جا ندارن بخورن.

سارا پرسید:

- میشه بندازیمش بیرون؟

صدرا گفت:

- چرا بندازیم بیرون؟
بذار تو کیفیت بعدا رفتیم تالار جلوی
بچه‌های دیگه می‌خوریم.

رو به صدرا گفتم:

- این چه کاریه؟!
میخوای دل بچه‌های دیگه رو آب کنی؟

پررو پررو جواب داد:

- آره

پوکر شدم.

°:hearts: [

BCEGGFDH0XCGVSVQNWQLYKGCMEZQXIPT/

erman فوق العاده [جانان ∞ من]:point_up: 🦋

:🦋:blue_heart:🦋:blue_heart:🦋:blue_heart:🦋:blue_heart:

🦋:blue_heart:🦋:blue_heart:🦋:blue_heart

#پارت765

#پرستار_شیطنت_هایم

- کار اشتباهیه،

بعدم اصلا تو نمیتونی بستنی رو تو کیف

نگهداری، همش آب میشه.

جواب داد:

- میدونم کار اشتباهیه، ولی تو مدرسه یکی
یه خوراکی جدید آورده بود، جلوی بقیه
میخورد و بهشون نمیداد، بهش گفتم چرا
اینکار رو میکنی، گفت حال میده،
منم میخوام بدونم چطوری حال میده.

منم که پند دادنم گرفته بود گفتم:

- اون شیطون گولش زده وگرنه اصلا نم
حال نمیده.

بعد به داریوش با ابرو اشاره زدم به معنی
اینکه دیدی من نقشی تو بی تربیت کردنش
ندارم، تازه دارم تربیتشم میکنم.

داریوش بهشون گفت تا قبل از اینکه کامل
اب شه و تو ماشین بریزه، پیاده شن و
بستنیاشون رو بندازن داخل سطل
اشغالی که نزدیک ماشین بود.

همین که بچه‌ها پیاده شدن صدای زنگ
گوشیم که از قبل از آرایشگاه تو داشبرد
ماشین بود اومد.

داشبرد رو باز کرد و برش داشتم.

نگاهی به صفحه گوشی انداختم.

نوشین بود.

تماس رو وصل کردم و جواب دادم:

- بل...-

یهو صدای جیغ نوشین اومد که گفت:

- کجایی؟ دو ساعته تو تالار منتظریم.

- مام منتظریم بچه‌ها بستنیشون رو تموم کنن تا بیایم ...

[:hearts:🐣]°

BCEGGFDH0XCGVSVQNWQLYKGCMEZQXIPT/

🦋:point_up:[جانان∞من] رمان فوق العاده